

سفری که آگاهی تو را چند مرحله بالاتر میبرد.

نویسنده: ایمان صدیقی



تصور کن در یک شب آرام و مهتابی، در حالی که سکوت عمیقی همه جا را فرا گرفته است ماشین عجیب و غریبی مقابلت ظاهر میشود.

درب آن باز شده و فردی با خوشرویی و قیافه ای که نشان میدهد فرد پخته و با تجربه ای است از آن بیرون می آید و پیشنهادی به تو میدهد:

«من با این ماشین به زمان ها و مکان های مختلف سفر میکنم. هر جایی که بتونی تصور کنی و حتی جاهایی که تصورش هم نمیکنی. اگه با من همراه بشی چیزهایی را میفهمی که در زندگی عادی شاید هیچوقت نفهمی و بهت قول میدم که هیچ اتفاقی برات نمیافته و کاملا ایمن هستی.

آیا حاضری با من همراه بشی؟»

اگر جوابت مثبته فقط کافیه ادامه این مقاله را بخوانی.

www.AsrarMavara.ir

سایت اسرار ماوراء

حالا تو داخل این ماشین عجب شده ای.

احساس میکنی سوار آسانسور شدی و به سمت بالا شروع به حرکت میکنی.

بعد از چند ثانیه در باز می شود و مقابل خودت نورهای آبی زیادی را می بینی که در آسمان در حال حرکت هستند. فردی که صاحب ماشین است میگوید: «باور کن در اولین سفرت ، مورد ساده ای را انتخاب کرده ام!»

(از این پس به او راهنما میگوییم.)

هر دو از ماشین پیاده میشوید و متوجه میشوید که بالای برج بلندی ایستاده اید که به نظر میرسد حداقل صد طبقه باشد اما تا بالاتر از آن هم لوله های شیشه ای بزرگ روی هوا سرتاسر شهر کشیده شده اند و درواقع خیابان هایی هستند که اتومبیل ها با سرعت زیادی داخل آن در حرکت هستند.

اینجا شهری در آینده است.

راهنما دو انگشتر از جیبش بیرون می آورد و یکی از آنها را به تو میدهد و میگوید: «این را داخل دستت کن تا کسی ما را نتواند ببیند!»

همین کار را خودش هم انجام میدهد.

سپس میگوید: «با من بیا تا دوری داخل شهر بزنیم. پیاده رو ها چند طبقه هستند و به سقف ساختمانی که رویش ایستاده اید هم وصل شده اند.»

داخل شهر آدم ها با چیزی که تا به حال دیده ای خیلی فرق کرده اند. حتی با چیزی که در فیلم های تخیلی دیده ای. به سختی میتوان جنسیت اکثر آنها را از روی ظاهرشان تشخیص داد.

شاید با خودت بگویی خدای من! اینجا کجاست؟

خوشبختانه آنها هم تو را نمی بینند چون همانطور که آنها برای تو عجیب هستند تو هم برای آنها عجیب هستی.

راهنما میگوید: «اینجا رو ببین. شبیه رستوران برای اونایی که از غذا خوردن لذت میبرن.»

تومپرسی: «متوجه نشدم، مگر بقیه از غذا خوردن لذت نمیبرن؟»

راهنما: «نمیدونم، در اینجا سالهاست که دیگه کسی غذا نمیخوره و کل انرژی بدن توسط یک قرص کوچک به صورت کاملاً ارگانیک تامین میشه. داخل هر کدوم از این قرص ها تمام مواد مورد نیاز بدن به شکل خالص هستش و اگه کسی که بدنش عادت نداره یکی از اونا رو بخوره تا دوهفته گرسنه نمیشه و میتونه فعالیت های سنگین بدنی انجام بده.»

اما هنوزم هستند بعضی از مردم که غذا خوردن براشون مثل تفریح توی شهر بازی می مونه، چون از داستان های قدیمی شنیدن که انسان های قدیم چه غذاهای متنوعی مثل مرغ یا پیتزا یا آش میخوردن. و مکان هایی درست شده که میشه چنین چیزی رو تجربه کرد. حالا میخوای باهم بریم داخل این رستوران و همه چی رو ببینیم؟»

- «آره حتما.»

و وقتی وارد آنجا می شوی میبینی که عده ای روی صندلی نشسته اند و چیزی شبیه عینک های واقعیت مجازی که برای ما به تازگی اومده روی چشمانشون گذاشتن و دهنشون در حال جویدن غذای خیالی هست.

راهنما: «این شخص درحال خوردن مرغ کباب شده و نفر بعدی در حال خوردن یک استیک آبدار هستش.»

- «ولی من فکر میکردم واقعا اینجا غذا میدن!»

راهنما: «نه خیر، اون غذاها دیگه اینجا گیر نیما. بعد از آلوده شدن هوا و تغییرات زیست محیطی خیلی از حیوونا مردن و یه سری جونورای موذی جدید به وجود اومدن که فکر نمیکنم دلت بخواد ببینیشون. دیگه به صرفه هم نیست که کسی بیاد مدت طولانی گاو پرورش بده بعد بکشش برای خوردن. میدونی توی این قرن با انرژی که صرف پرورش اون حیوون میشه زندگی چندتا انسان رو میشه نجات داد؟»

این قرص ها حتی یک درصد هم ضرر ندارند در صورتی که غذا خوردن به شیوه قدیم باعث چربی و کلسترول و هزار و یک بیماری میشود. از همه مهمتر اینکه این واقعیت های مجازی نسبت به چیزی که زمان شما ساخته شد خیلی پیشرفته تر شدن و تجربه ای که مردم با اینا دارن از تجربه غذای واقعی خوردن خیلی بهتر و واقعی تره.

چون در حالت عادی وقتی غذا میخوری حواست ممکنه جای دیگه باشه و کامل متوجه غذا خوردن نشی و لذت کاملی ازش نبری اما این دستگاه ها کاری میکنن ذهن فقط روی غذا خوردن تمرکز کنه و هیچ فکر مزاحمی در حین غذا خوردن توی سرش نیاد یعنی مغزو تا حدودی کنترل میکنه.

خب دیگه فکر میکنم حسابی گیج شدی بهتره از این شهر بریم بیرون. شاید بعدا خودت بتونی حدس بزنی چه چیزهای دیگه ای توی این شهر بود و من بهت نشون ندادم...»

هر دو به سمت ماشین عجیب به راه می افتید و بعد سوار آن می شوید.

- «این دفعه قراره کجا بریم؟ باز هم به آینده؟»

راهنما: «نه دقیقا، به سیاره ای دیگه. دو سفر دیگه مونده.»

بعد از چند دقیقه ماشین می ایستد و راهنما میگوید: «انگشتر رو بیرون بیار از دستت و بهم بده. اینجا اشکالی نداره ما رو ببینن چون عادت دارن به اینکه از سیارات دیگه برن توی سیاره شون!»

- «خب لباس مخصوص نمیخوایم؟ مگه توی فضا نمیبریم؟»

راهنما: «نه جوّ اینجا شبیه زمینه فقط هواش یکم سنگینه که عادت میکنی. اندازش هم تقریبا هم اندازه زمینه»

بعدش پیاده میشوید و منظره ای میبینی که توضیح دادنش سخته!

یک زمین کاملا برهوت شبیه مریخ! یه هوای دلگیر و نفس کشیدن برات کمی سخت شده.

- «پس موجوداتش کجان؟»

راهنما: «زیر زمین هستن. خیلی زیر زمین! درواقع روی زمین اینجا همیشه چیزی ساخت هم خاکش سسته هم اینکه بادهای خیلی شدیدی میاد که طوفان های شدید و ویران کننده سیاره شما پیشش نسیم ملایم صبح گاهیه!»

- «اما همه اینها رو از کجا میدونید؟»

راهنما: «برای فردی مثل من که چنین وسیله ای داره دونستن همه اینها ضروریه.»

- «اصلا خود شما کجا زندگی میکنید؟ این وسیله رو از کجا گرفتید؟ مال خودتونه؟ خودتون ساختینش؟ یا خریدینش؟»

راهنما: «بهتره چیزی درمورد اینکه از کجا میام نگم اما این وسیله مال خودم نیست. من ازش استفاده میکنم. یه شغلی دارم که هنوز برای شما این شغل به وجود نیومده بنابراین اگر برات توضیح بدم متوجه نمیشی. اما مثل پلیس های شما به ما هم چنین وسیله ای میدن. مال خودمون نیست و خودمون اصلا نمیدونیم چطور باید ساختش یا حتی تعمیرش کرد.»

خب دیگه بریم جلوتر، از اونجا میشه رفت زیر زمین.»

بعدش به یک در محکم میرسید که به نظر فولادی میاد و روی زمین قرار گرفته و با اشاره راهنما در باز میشه، اتاقکی بالا میاد.

داخلش میشدید، شبیه آسانسوره و بعد با سرعت خیلی زیادی که کمی باعث میشه حال آدم بد بشه به سمت پایین حرکت میکنید.

سپس در باز میشه و صدایی به زبانی نامعلوم چیزهایی میگه.

راهنما میگه: «این صدا رو خیلی دوست دارم. شخصیتش هم خیلی جذابه، یعنی قشنگ برنامه نویسیش کردن!»

تو با تعجب همراه راهنما جلو میری. راهنما میگه: «دیگه برا اینا تعجب نکن! اینارو زمان شما هم توی فیلم های علمی تخیلی نشون میدادن.»

در آنجا یک جسم درخشان به صورت یک صفحه بزرگ مسطح فلزی میبینی، حدودا به اندازه دو متر در یک متر.

راهنما میگه: «بیا کمی جلوتر بریم، تا اون خط سبز رنگ. خط سبز یعنی منطقه ممنوع و دیگه بیشتر از اون همیشه جلوتر رفت.»

تو با خودت میگی: «از اونجایی که همه چیز توی این سفر عجیبه حدس میزدم که خط سبز یعنی ممنوع!»

وقتی جلوتر که میری متوجه میشی که چیزهای نامعلومی روی اون صفحه فلزی نوشتن. حدس میزنی که زبان خودشون هست که تو بلد نیستی.

عده ای که بدن های کوچیک اما کله های بزرگ و بی مویی دارن و رنگ بدنشون تقریبا خاکستریه جلوی این شی خوابیدن و دارن چیزهایی میگن.

راهنما میگه: «این شیء برای اینها مقدس ترین چیزه. و اونایی که خوابیدن درحال انجام مراسم مذهبی شون هستن.»

تو با تعجب میگی: «پس چرا خوابیدن؟! با خوابیدن مراسمشون رو اجرا میکنن؟»

راهنما: «ظاهرش خوابیدنه! دراز کشیدن روی زمین نشانه مردنه و مردن پایان این زندگی برای اوناست. بنابراین منظورشون از این کار اینه که ما آماده مردن هستیم و تسلیم امر خدایمون، یا خدایانشون، دقیق نمیدونم.

البته الان خوب شدن، یه زمانی با همه سرچنگ داشتن و همه رو میخواستن به زور بخوابون جلوی این صفحه فلزی! یادمه اون موقع بچه بودم و از سیاره خودمون که اخبار رو میدیدم دوست داشتم بزرگ که شدم یه تیر خالی کنم وسط این صفحه ی فلزی!»

- «پس برا شما هم اخبار پخش میکنن!»

راهنما: «اره همیشه توی همه دوران ها و زمان ها ادامه داره این رسوندن اخبار به گوش مردم. به نظر میرسه مردم براشون خیلی مهم هستن که خبرها رو به گوششون میرسونه، اما این قسمت طنز ماجراست!»

بعد با هم از اونجا دور میشید و به سمت جایی که به نظر میرسه مرکز شهر یا جایی شبیه بازارچه هست میرسید.

بازارچه هم زیر زمین هستش، یعنی کل شهر و شاید کشور زیر زمین ساخته شده. وسعتش معلوم نیست شاید خود راهنما هم، همه جاهاشو ندیده باشه.

راهنما میگه: «بین، اون جونورای کوچیک تا حدودی مثل خرچنگ و عقرب خودتونن، اینجا اینارو میخورن. انواعشون زیاده شاید بیشتر از صد و پنجاه نوعه، به نظر من مزه همشون مزخرفه.»

بهنتره برگردیم.

ایمان صدیقی: این فقط یه داستان خیالیه که من نوشتم. سخت بگیر!

بعد از مدتی که به ماشین میرسید و سوارش میشید. راهنما میگه: «یه چیز جالب هست که میخوام توی سفر سوم نشونت بدم ولی شاید کمی حال بهم زن باشه!»

بعد از چند دقیقه از ماشین پیاده میشید. داخل یک سالن خیلی بزرگ هستید. و دور تا دور سالن پر شده از بدن های ناقص شده آدم!

آدم ها به دیوار وصل شدن و سیم ها و لوله هایی بهشون وصله. اکثرا پاها و دست هاشون قطع شده و فقط بالاتنه شون به دستگاه ها وصل شده.

- «اینا چی هستن!؟»

راهنما: «اینجا یه نیروگاه کوچیکه، از اینا زیاده. توی این کشور و چند کشور دیگه یه قانونی تصویب شده، اونایی که میمیرن میتونن وصیت کنن که بدنشون برای تامین انرژی به این سیستم ها وصل بشه، به وراثت هم دولت هرماه پولی میده بابت اجازه این بدن ها. به هر حال

خیلی از انرژی های قدیمی مثل نفت و گاز از بین رفتن و نورخورشید هم ضعیف شده و گرمای سابق رو نداره، روش های زیادی برای جایگزینی تولید انرژی ساخته شده یکیش هم اینه. بدن انسان مثل ماشینه. توی بدنت غذا میریزی و بعد اون غذا تبدیل به انرژی میشه و بعدش اعضای بدنت مثل موتور میتونه حرکت کنه. یه مقداری از غذای بلا استفاده هم به صورت آلاینده از بدن خارج میشه دقیقا شبیه ماشین. حیف این بدن نیست که سوزونده بشه یا خاک بشه؟!»

- «ولی شاید کسی دوست نداشته باشه بدنش اینطوری اینجا قرار بگیره و ارزش استفاده بشه.»
راهنما: «اجباری نیست، دست خودشونه هرکسی خواست قبل مرگش یه فرمی هست که پر میکنه. مثل اهدای عضو.»

- «گفتید خورشید دیگه گرمای سابق رو نداره پس چرا ما احساس سرما نمیکنیم؟ من شنیدم اگه خورشید سرد بشه همه جا یخبندان میشه.»

راهنما: «هنوز کاملا سرد نشده اما یخبندان شد ولی با روش هایی تونستن هسته زمین رو گرم کنن. اولین اتحاد مثبت قدرت های اتمی بود. البته بخشی از جمعیت زمین بین خورشید های دیگه از منظومه های دیگه پخش شدن.»

- «یه سوال دیگه؟ وسیله هایی مثل موبایل چطوری شدن؟ چه تغییری کردن؟»

راهنما: «خیلی تغییر کردن. نسل های قدیمی شون رو کسی دیگه به شارژ نمیزنه، همین که نزدیک بدن باشن یا توی دستت باشن شارژ میشن. مصرفشون هم خیلی کم شده. حتی نوری که توی محیط هست اگه بهشون بخوره شارژ میشن. اما الان دیگه خیلی از زندگی ها منتقل شده داخل فضای مجازی، یعنی اکثر مردم گوشی دستشون نمیگیرن، همه چی توی ذهنشون اتفاق میافته.»

انرژی بیشتر از هرچیز دیگه ای خرید و فروش میشه. دلال های انرژی درآمدشون بیشتر از قاچاقچیان ماده.

توی دنیای مجازی برعکس دنیای واقعی منابع محدودیت ندارند. در دنیای شما برای تولید مواد غذایی یا هر وسیله ای محدودیت هست اما داخل دنیای مجازی از روی فایل صوتی یا متنی همیشه بی نهایت کپی ساخت و همه کپی ها مثل هم هستن. میتونی هرچقدر که میخوای فایل های مختلف خلق کنی اونم از هیچ! میتونی بیشتر از نیاز هر کسی چیزی رو تولید کنی و زمان ما دیگه فقط فایل ها صوتی یا متنی یا تصویری نیستن و انواع شون خیلی بیشتر شده.»

- « متوجه اینکه میگرد زندگی ها داخل فضای مجازی منتقل شده نشدم. یعنی چی؟! »

راهنما: « تا نبینی متوجه نمیشی. یعنی فقط اون نسلی که بهش رسیدن میفهمن. مثل اینترنته که اگه بخوای برای آدمهای قرن ششمی توضیح بدی هیچوقت متوجه نمیشن.»

- « قرن ششم میلادی یا شمسی یا قمری؟! »

راهنما: « مگه فرقی هم میکنه؟ زمان ما تاریخ ها یکی شدن دیگه مثل زمان شما نیست. زبان ها هم یکی شدن. ولی شغل ما طوریه که همه زبان های قدیمی رو بلدیم صحبت کنیم.»

- « گفتین قاچاق مواد. در آینده هم مواد مخدر هستش؟! »

راهنما: « اره هست ولی به صورت مجازی. رسیدگی به جرایم مواد مخدر هم سپرده شده به پلیس دنیای مجازی.»

- « یه سوال دیگه! درس چی؟ بازم باید درس بخونیم در آینده؟ »

راهنما خنده ای میکنه و میگه: « اره همیشه باید درس بخونی! ولی مدلتش خیلی فرق کرده. کسی خسته نمیشه ازش و لذت بخشه.»

- « ولی چرا سراغ من اومدید؟ چرا اینا رو به من گفتید؟ »

راهنما: « توقع نداشته باش که بگم تو خاصی یا برگزیده ای! این بخشی از شغل منه مثل پایان نامه یک دانشجو در زمان شما و انتخاب تو هم دست من نبوده، شاید شانسی بوده شایدم نه.

این سه سفر کوتاه رو خودم انتخاب کردم. میتونستم جاهای دیگه ای ببرمت ولی شاید خسته کننده میشد مثلا سخنرانی جدید اینشتین.»

- « اینشتین؟! مگه نمرده؟ »

راهنما: « چرا مرده، این با اون یکم فرق داره یعنی خودش ولی نه دقیقا خودش! همون داستان کلونینگ و شبیه سازی انسانه. یه سری ادما رو شبیه سازی کردن، البته اون کله گنده ها رو.»

خب دوست داری یه آهنگ برات بذارم تا کمی حال و هوات عوض بشه؟

- « آهنگ؟ اره.»

موسیقی زیبایی شروع به پخش شدن میکنه و شخصی با صدای بسیار زیبا و دلنشینی شروع به خوندن میکنه.

- « این خیلی صدات قشنگه! تا حالا آهنگ به این قشنگی نشنیدم، اسمش چیه؟ به زبان فارسی هم میخونه!»

راهنما لبخندی میزنه و میگه: « آدم نیست. یه برنامه. یه برنامه خیلی بهتر از یه انسان می تونه بخونه و میشه هر پارامتری توی صدات رو به حد عالی رسوند و اجرا کرد در صورتی که صدای انسان محدودیت داره. از همه جالبتر اینکه این به هر زبانی که بخوای دقیقا با همین کیفیت ترجمه و پخش میشه. طوری که فکر میکنی به همون زبان فقط خونده شده.

تازه این مدل جدیدش نیست، جدیدترین مدلش فکرت هم میخونه، براساس روحیه ای که اون لحظه داری و افکاری که توی سرت هست آهنگی رو میسازه و برات میخونه! حقوقم رو که بگیرم حتما یکی از اونا میخرم.»

- « وای! عجب چیزی. من دیگه تا آخر عمر این چیزا رو نمیتونم فراموش کنم. میتونم این آهنگ رو داشته باشم؟ »

راهنما: « نه نمیتونی، چون هیچ دستگاه پخش کننده ای که بتونه این آهنگ رو برات پخش کنه نداری!»

چیزای مهم تری هم هست که شاید یه روزی دوباره به دیدنت اومدم و گفتم. فعلا به پایان سفرمون رسیدم و الان توی خونتون هستیم.»

سپس در ماشین باز میشه و میبینی توی اتاقت هستی.

- « ولی من دوست نداشتم برگردم.»

راهنما: « چاره ای نداری، تو متعلق به اینجایی و برای تو بهترین زمان همین زمانه.»

از ماشین پیاده میشی و از آن مرد مرموز خداحافظی میکنی.

و ماشین در یک چشم بهم زدن ناپدید میشه.

19 آذر 1397

پایان